

مسیحی بود. شد مسلمان سنی شد. شیعه شد. طلبه شد. رزمنده شد. آسمانی شد!

یک نفر بود مثل آدم‌های دیگر، موهایی داشت بور با ریشی نرم و کم پشت و سنی حدود هفده سال. پدرش مسلمان بود و از تاجرهای مراکش و مادرش، فرانسوی و اهل دین مسیح.

«ژوان» دنبال هدایت بود. در سفری با پدرش به مراکش رفت و مسلمان شد. محال بود زیر بار حرفی برود که برای خودش، مستدل نباشد و محال بود حق را بیابد و با اخلاص از آن دفاع نکند.

در نماز جمعه اهل سنت پاریس، سخنرانی‌های حضرت امام را که به فرانسه ترجمه شده بود، پخش می‌کردند. یکی از آن‌ها را گرفت و گوشه خلوتی پیدا کرد برای خواندن، خیلی خوشش آمد و خواست که باز هم برای او از این سخنرانی‌ها بیاورند. بعد از مدتی، رفت و آمد «ژوان کورسل» با دانشجوهای ایرانی کانون پاریس، بیشتر شد. غروب شب جمعه‌ای، یکی از دوستانش «مسعود» لباس پوشید برود کانون برای مراسم، «ژوان» پرسید: «کجا می‌ری؟» گفت: «دعای کمیل» ژوان گفت: «دعای کمیل چیه؟! ما رو هم اجازه می‌دی بیایم!» گفت: «بفرمایید».

چون پدرش مراکشی بود، عربی را خوب می‌دانست. با «مسعود» رفت و آخر مجلس نشست. آن شب «ژوان» توسل خوبی پیدا کرد. این را همه بچه‌ها می‌گفتند. هفته آینده از ظهر آمد. با لباس مرتب و عطر زده گفت: «بریم دعای کمیل» گفتند: «حالا که دعای کمیل نمی‌روند!» تا شب خیلی بی‌تاب بود. یک روز بچه‌های کانون، دیدند «ژوان» نماز می‌خواند، اما دست‌هایش را روی هم نگذاشته و هفته بعد دیدند که بر مهر سجده می‌کند. «مسعود» شیعه شدن او را جشن گرفت.

وقتی از «ژوان» پرسید: «کی تو رو شیعه کرد؟» او جواب داد: «دعای کمیل (ع)» گفت: «می‌خواهم اسمم رو بذارم علی» مسلمان‌های پاریس، عمدتاً اهل سنت بودند و اذیتش می‌کردند. «مسعود» گفت: «نه، بذار به راز باشه بین خودت و خدا با امیرالمؤمنین (ع)». گفت: «پس چی»

- «هرچی دوست داری»

گفت: «کمال» یک روز گفت: «مسعود! می‌خوام برم ایران طلبه بشم»

مزار شهید کمال کورسل

چه اسم زیبایی، برای خودش انتخاب کرد. مسیحی بود. شد مسلمان اهل سنت و بعد هم شیعه، در حالی که هنوز هفده بهار از عمرش نگذشته بود.

مادرش، خیلی ناراحت بود. می‌گفت: «شما بچه منو منحرف می‌کنید»

بچه‌ها گفتند: «چند وقتی مادرت را بیار کانون» بالاخره هم مادرش را آورد. وقتی دید

بچه‌ها، اهل انحراف و فساد نیستند، خیالش راحت شد.

کتابخانه کانون، بسیار غنی بود. «کمال» هم معمولاً کتاب می‌خواند. به خصوص کتاب‌های شهید مطهری.

خیلی سؤال می‌کرد. بسیار تیزهوش بود و زود جواب را می‌گرفت. یک روز گفت:

«مسعود! می‌خوام برم ایران طلبه بشم»
 - «برو پی کارت. تو اصلاً نمی‌توانی توی غربت زندگی کنی. برو درست را بخوان.»
 آن زمان دبیرستانی بود.
 اجازه نمی‌داد یک دقیقه از وقتش ضایع شود. همیشه به دوستانش می‌گفت: «معنا ندارد کسی روی نظم نخواست؛ روی نظم بیدار نشود.»
 رفت و بعد از مدتی آمد و گفت: «کارم برای ایران درست شد. رفتم با بچه‌ها، صحبت کردم. بنا شده برم عراق. از راه کردستان هم قاچاقی برم قم.» با برادرهای مبارز عراقی رفاقت داشت. مسعود گفت: «تو که فارسی بلد نیستی، با این قیافه بوری هم که داری، معلومه ایرانی نیستی!»
 خیلی اصرار داشت. بالاخره با سفارت صحبت کردند و آن‌ها هم با قم و در مدرسه حجتیه پذیرش شد. سال شصت و دو - شصت و سه بود.
 ظرف پنج - شش ماه به راحتی فارسی صحبت می‌کرد.
 اجازه نمی‌داد یک دقیقه از وقتش ضایع شود. همیشه به دوستانش می‌گفت: «معنا ندارد کسی روی نظم نخواست؛ روی نظم بیدار نشود.»
 خیلی راحت می‌گفت: «من کار دارم. شما نشستید با من حرف بزنید که چی بشه! برید سر درستون. من هم باید مطالعه کنم.»
 یک کتاب «چهل حدیث» و «مسأله حجاب» را به زبان فرانسه ترجمه کرد.
 همیشه دوست داشت یک نامی از امیرالمؤمنین(ع) روی او بماند. می‌گفت: «به من بگید ابو حیدر، این آن رمز بین علی(ع) و من هست.»
 یک روز از «مدرسه حجتیه» زنگ زدند که آقا پایش را کرده توی یک کفش که من زن می‌خواهم. هرچه می‌گویم حالا اجازه بده چندسالی از درست بگذره، قبول نمی‌کند.
 خیلی به حضرت امام ارادت داشت. معتقد بود فرامین ولی فقیه، در واقع، دستورات اهل بیت(ع) است.
 نوای جبهه
 مسعود گفت: «حالا چه زنی می‌خواهی؟»
 گفت: «نمی‌دونم، طلبه باشد، سیده باشد، پدرش روحانی باشد، خوشگل باشد.»
 مسعود هم گفت: «این زنی که تو می‌خواهی، خدا توی بهشت نصیبت می‌کند.»
 هرچه توجیهش کردند، فایده نداشت.
 «مسعود» یاد جمله‌ای از کتاب حضرت امام افتاد که توصیه کرده بودند «طلبه‌ها، چند سال اول تحصیل را اگر می‌توانند، وارد فضای خانوادگی نشوند.»
 رفت کتاب را آورد. گفت: «اصلاً به من مربوط نیست، بین امام چی نوشته.»
 جمله را که خواند، کتاب را بست. سرش را انداخت پایین. فکر کرد و فکر کرد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «باشه»
 خیلی به حضرت امام ارادت داشت. معتقد بود فرامین ولی فقیه، در واقع، دستورات اهل بیت(ع) است.
 هر وقت ما گفتیم: «امام» می‌گفت: «نه! حضرت امام»
 یک روز رفت پیش مسعود و گفت: «می‌خواهم برم جبهه» ایام عملیات مرصاد 2 بود.
 مسعود گفت: «حق نداری» گفت: «باید برم» مسعود: «جبهه مال ایرانی‌هاست؛ تو برو درست رو بخوان» گفت: «نه! حضرت امام گفتند واجب است.»

فردای آن روز، رفته بود لشگر بدر و به عنوان بسیجی، اسم نوشته بود و رفت عملیات مرصاد. هنوز یک هفته نشده بود که خبر شهادتش را آوردند. آن موقع، تقریباً بیست و چهار سال داشت.

از زمان بلوغش تا شهادت هشت - نه سال بیشتر عمر نکرد، ولی هر روز یک قدم جلوتر بود. مسیحی بود، سنی شد، و بعد شیعه. مقلد امام شد و مترجم و بالاخره رزمنده. چقدر راحت این قوس صعودی را طی کرد، چقدر سریع. کمال، آگاهانه کامل شد و در یک کلام، بنده خوبی شد. یکی از دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه می‌گوید: اگر «کمال کورسل» شهید نمی‌شد، امروز با یک دانشمند روبه‌رو بودیم، شاید با یک روژه‌گاردی دیگر! کمال عزیز! ریشه‌های باورت در ضمیرما، تا همیشه سبز باد!